

دختری

که به اعماق دریا افتاد

اکسی اوه

ترجمه‌ی کیمیا فضایی



دختری که به اعماق دریا افتاد

اکسی اوه

ترجمه‌ی کیمیا فضایی

ویراسته‌ی سیده‌زینب حسینی

زیر نظر فاطمه جایبک

مدیر تولید: کاوان بشیری

صفحه‌آرایی و آماده‌سازی: واحد تولید کتاب میلکان

چاپ اول، ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۵۴-۴۱۵-۷



نشر میلکان

www.Milkan.ir

info@Milkan.ir

فصل اول

طبق افسانه‌های کشورم، عروس حقیقی خدای دریا تنها کسی است که می‌تواند به خشم سیری ناپذیر او پایان ببخشد. آن زمان که طوفان‌های عجیب و مهیب از دریای خاوران به پا می‌خیزند، رعدوبرق آسمان را فرامی‌گیرد و آب‌ها بالا می‌آیند و ساحل را به زیر می‌کشند، عروسی برگزیده و به خدای دریا تقدیم می‌شود.

یا، به قول افراد بی‌ایمان که اعتقادی به افسانه‌ها ندارند، قربانی می‌شود.

هر سال با شروع طوفان‌ها، دختری به دریا تقدیم می‌شود. ناگزیر با خودم فکر می‌کنم آیا شیم چیانگ^۱ هم به افسانه‌ی عروس خدای دریا باور دارد یا نه؛ آیا فکر می‌کند قبل از پایان داستان به آرامش خواهد رسید یا نه؟

یا شاید به نظر او این آغاز داستان است. سرنوشت ممکن است هزار راه مختلف پیش روی آدم بگذارد.

برای مثال، راه من این است... این راه باریک که به معنای واقعی کلمه پیش رویم در میان شالیزارهای پرآب کشیده شده است. اگر این راه را طی کنم، درنهایت من را به سمت ساحل خواهد برد. اگر دور بزنم، راه من را به روستا برمی‌گرداند.

کدام سرنوشت از آن من است؟

به کدام سرنوشت دودستی چنگ بزنم؟

حتی اگر هم انتخابی باشد، واقعاً من آدمی نیستم که انتخاب کنم. چون گرچه بخش بزرگی از وجودم در آرزوی امنیت خانه است، کشش قلبم بی‌نهایت قوی‌تر است؛ و من را می‌کشاند به سمت دریای آزاد و به سمت تنها فردی که فراتر از سرنوشت دوستش دارم.

برادرم، جون^۲.

صاعقه میان ابرهای طوفانی در امتداد آسمان سیاه شاخه‌شاخه می‌شود. نیم‌ثانیه بعد، رعد بر فراز شالیزارها می‌غرد.

راه در محل تلاقی خاک و شن تمام می‌شود. صندل‌های گلی ام را درمی‌آورم و از روی شانه پرتشان می‌کنم پشت سرم. از بین قطرات باران، نگاهم به قایق می‌افتد که روی امواج متلاطم بالابوایی می‌شود. قایق کوچکی است؛ دست‌ساز از تته‌ی توخالی درخت، تک‌دکلی، مخصوص حمل هفت یا هشت مرد... و عروس خدای دریا. هم‌اینک از ساحل دور شده و همچنان در حال دورشدن است.

دامن خیس را بالا می‌گیرم و به سمت دریای خشمگین می‌دوم. در همان لحظه که اولین موج به من برخورد می‌کند، فریادی از قایق می‌شنوم. بلافاصله به زیر آب کشیده می‌شوم. آب سرد نفسم را بند می‌آورد. زیر آب دست‌وپا می‌زنم. به شدت به چپ‌وراست می‌چرخم و می‌چرخم. تلاش می‌کنم دهانم را از سطح آب بیرون بیاورم، اما امواج دوباره روی سرم خراب می‌شوند. شنایم بد نیست، اما شناگر قهاری هم نیستم و گرچه تلاش می‌کنم شنا کنم تا به قایق برسم و زنده بمانم، اما خیلی دشوار است. شاید کافی نباشد. ای کاش این قدر درد نداشت... امواج، نمک و دریا.

«مینا!» دستانی قوی دور بازویم گره می‌خورند و از آب بیرونم می‌کشند و محکم روی عرشه‌ی قایق متلاطم می‌اندازند. چهره‌ی آشنای برادرم اخم کرده روبه‌رویم است.

در زوزه‌ی بلند باد مجبور است داد بزند: «چی با خودت فکر کردی؟ نزدیک بود غرق بشی!»

موجی مهیب به قایق می‌خورد و تعادلم را از دست می‌دهم. جون دستم را می‌گیرد تا در آب نیفتم.

مانند او داد زدم: «دنبال تو اوادم! نباید این‌جا باشی. جنگجوها نباید همراه عروس دریا برن.» به چهره‌ی باران‌خورده و جسور برادرم که نگاه می‌کنم، دلم می‌خواهد حق‌هق بزمن زیر گریه. دلم می‌خواهد او را کشان‌کشان به ساحل ببرم و هرگز به عقب نگاه نکنم. چطور می‌تواند این‌گونه جانم را به خطر بیندازد؟ «اگه خدای دریا از حضورت باخبر بشه، کشته می‌شی!»

جون چهره در هم می‌کشد. نگاهش سینه‌گاه قایق را نشان می‌دهد که دختری لاغر در آن ایستاده بود و موهایش مثل شلاق در باد تکان می‌خورد.

شیم چیانگ.

چون می‌گوید: «تو درک نمی‌کنی. نمی‌تونستم... نمی‌تونستم تنهاش بذارم.» صدای بریده‌اش حدسم را که امیدوار بودم حقیقت نداشته باشد تأیید می‌کند. زیر لب دشنام می‌دهم، اما چون متوجه نمی‌شود. تمام وجودش روی او متمرکز است.

ریش سفیدها می‌گویند خدای آفرینش شیم چیانگ را خلق کرد تا آخرین عروس خدای دریا باشد؛ دختری که تمام غم و اندوه او را بزداید و عصر جدید آرامش و صلح را به سرزمین بیاورد. پوستش از خالص‌ترین مرواریدها درست شده است. موهایش از ظلمات شب بافته شده است. لب‌هایش از خون مردان سرخ شده است.

شاید این آخری را بیشتر از سر تلخی گفته‌اند تا برای توصیف حقیقت. اولین باری که شیم چیانگ را دیدم یادم است. همراه جون کنار رودخانه ایستاده بودم. جشن قایق‌های کاغذی تابستان چهار سال پیش بود. من دوازده سال داشتم و جون چهارده سال داشت.

در روستاهای ساحلی رسم است آرزوهای خود را روی تکه‌کاغذی بنویسیم و با آن قایق درست کنیم و به آب روان بسپاریم. مردم معتقدند که قایق‌های کاغذی ما آرزوهایمان را به نیاکانمان در سرزمین اشباح می‌برند تا آن‌ها برای برآورده کردن آرزوها و رؤیاهایمان با خدایان فرودست مذاکره کنند.

«شیم چیانگ شاید زیباترین دختر روستا باشه، اما صورتش یه نفرینه.»
با شنیدن صدای جون، سرم را بالا آوردم و دیدم به پل روی رودخانه و دختری که وسطش ایستاده زل زده است.

شیم چیانگ که چهره‌اش زیر مهتاب نورانی شده بود، بیشتر از این‌که شبیه دخترها باشد، شبیه الهه‌ها بود. قایق کاغذی‌اش را به دست گرفته بود. قایق از کف دستش به آب افتاد. وقتی داشتم به حرکت آن در رودخانه نگاه می‌کردم، با خودم فکر کردم دختری به این زیبایی چه آرزویی ممکن است داشته باشد.

آن زمان نمی‌دانستم تقدیر شیم چیانگ این است که عروس خدای دریا شود. اکنون که زیر شرشر باران ایستاده‌ام و استخوان‌هایم از صدای رعد می‌لرزند، متوجه می‌شوم چطور مردان از او فاصله گرفته‌اند. گویی از قبل قربانی شده و

زیبایی فراطبیعی اش او را تافته‌ی جدابافته کرده است. او متعلق به خدای دریا است. از بعد از بلوغش، مردم روستا همیشه این موضوع را می‌دانستند.

از خودم می‌پرسم آیا سرنوشت انسان ممکن است یک‌روزه تغییر کند. یا بیشتر از این‌ها طول می‌کشد تا زندگی از چنگ انسان دریابد.

از خودم می‌پرسم آیا جون این تنهایی را در وجود او حس کرده یا نه. چون با این‌که شیم چیانگ از دوازده‌سالگی قسمت خدای دریا شد و با این‌که همه احتمالاً به او به چشم کسی نگاه می‌کردند که روزی می‌رود، جون تنها کسی بود که دلش می‌خواست او در روستا بماند.

جون بازویم را می‌گیرد: «مینا، باید قایم بشی.»

به جون نگاه می‌کنم که، به دنبال جایی برای مخفی شدن من، عرشه‌ی عریان را مضطربانه می‌گردد. احتمالاً برایش مهم نیست که یکی از سه قانون خدای دریا را نقض کرده، اما نگران من است.

قوانین ساده‌اند: آمدن جنگجوها ممنوع. آمدن خانم‌ها، به جز عروس خدای دریا، ممنوع. آوردن سلاح ممنوع. جون امشب با آمدنش قانون اول را شکسته بود؛ من هم قانون دوم را شکسته بودم.

و قانون سوم را؛ دستم دور چاقوی پنهان زیر کت کوتاه‌م حلقه می‌شود، خنجری که زمانی مال مادر مادر بزرگم بود.

قایق احتمالاً به مرکز طوفان رسیده؛ چون باد دیگر نمی‌وزد، امواج دیگر به عرشه نمی‌کوبند، و حتی باران نیز ضربات مداومش را کمتر کرده است.

همه طرف ظلمات است و ابرها جلوی مهتاب را گرفته‌اند. به لبه‌ی قایق نزدیک‌تر می‌شوم و به آن طرف نگاه می‌کنم. آذرخش می‌زند و، در روشنایی، آن را می‌بینم. ماهیگیرها هم آن را می‌بینند، اما شب فریادهایشان را می‌بلعد.

زیر قایق اژدهای آبی - نقره‌ای غول‌پیکری در حال حرکت است.

بدن مارمانندش دور قایق می‌چرخد، و قوز پولک‌دار پشتش از سطح آب بیرون می‌زند.

درخشش آذرخش در آسمان ناپدید می‌شود. تاریکی بار دیگر همه جا را فرا می‌گیرد؛ و تنها چیزی که شنیده می‌شود غرش تمام‌نشدنی امواج است. از تصور

سرنوشت شومی که ممکن است در انتظارمان باشد، به خود می‌لرزیم؛ چه غرق شدن و چه طعمه‌ی خدام خدای دریا شدن.

وقتی اژدها می‌لغزد و به سمت راست بدنه‌ی قایق می‌خورد، قایق ناله می‌کند. هدف از این کار چیست؟ خدا با خودش چه فکری کرده که این خادم وحشتناک را فرستاده است؟ آیا دارد شجاعت عروسش را محک می‌زند؟

پلک می‌زنم و متوجه می‌شوم که خشمم بخش اعظمی از ترسم را زدوده است. با یک نگاه کل قایق را می‌نگرم. شیم چیانگ روی دماغه‌ی کشتی ایستاده، اما دیگر تنها نیست.

دلم هری می‌ریزد و فریاد می‌زنم: «جون!»

جون ناگهان به سمتم برمی‌گردد و دست شیم چیانگ را رها می‌کند. پشت سرشان، اژدها در سکوت از آب بیرون می‌آید و گردن درازش به سمت آسمان بلند می‌شود. قطرات آب دریا از پولک‌های آبی تیره‌اش می‌ریزند و مانند سکه روی عرشه‌ی قایق می‌چکند.

چشمان سیاه و بی‌انتهایش روی شیم چیانگ متمرکز می‌شود. وقتش است.

نمی‌دانم چه اتفاقی قرار است بیفتد؛ اما این همان لحظه‌ای است که همه منتظرش بودیم. لحظه‌ای که شیم چیانگ، از روزی که فهمید زیباتر از آن است که زنده بماند، منتظرش بود. لحظه‌ای که همه چیزش را از دست می‌دهد؛ از همه ناگوارتر، پسری را که دوست دارد از دست می‌دهد.

و در این لحظه، شیم چیانگ تعلق می‌کند.

رویش را از اژدها برمی‌گرداند و چشمانش به جون می‌افتند. نگاهی به او می‌اندازد که تابه‌حال در عمرم ندیده بودم... نگاهی از سر عذاب، ترس، و دل‌تنگی‌ای چنان مایوس‌کننده که قلبم را می‌شکند. صدایی خفه از جون شنیده می‌شود؛ یک گام و سپس گامی دیگر به سوی او برمی‌دارد؛ تا این‌که جلوی او می‌ایستد و دست‌هایش را محافظانه تا جای ممکن از هم باز می‌کند.

و تنها با همین کار، سرنوشتش را محتوم می‌کند. اژدها دیگر، بعد از این سرپیچی، هرگز رهایش نخواهد کرد. هیولای عظیم، انگار به قصد تأیید ترس‌هایم، چنان غرش‌گرکننده‌ای می‌کند که همه‌ی مردان حاضر در قایق را به زانو درمی‌آورد.

همه به جز جون؛ برادر قوی، کله شق و احمقم که طوری ایستاده است انگار می‌تواند دست‌تنها از عشقش در مقابل خشم خدای دریا محافظت کند.

عصبانیتی تحمل‌نکردنی درونم شکل می‌گیرد؛ از دلم شروع می‌شود و بالا می‌آید و با پنجه‌اش گلویم را می‌فشارد. خدایان تصمیم گرفته‌اند آرزوهایمان را برآورده نکنند... هم آرزوهایمان را در جشن قایق‌های کاغذی، هم آرزوهای کوچک هرروزه‌مان را برای صلح، برای حاصلخیزی، برای عشق. خدایان ما را تنها گذاشته‌اند. خدای خدایان، خدای دریا، دوست دارد از آدم‌هایی که دوستش دارند بگیرد... بگیرد و بگیرد و هیچ‌وقت چیزی ندهد.

خدایان ممکن است آرزوهای ما را برآورده نکنند. اما من می‌توانم، به‌خاطر جون؛ می‌توانم آرزوی او را برآورده کنم.

به‌طرف عرشه‌ی قایق می‌دوم و روی لبه‌ی قایق می‌پریم: «در عوض من رو ببر!» چاقویم را درمی‌آورم و خراش عمیقی کف دستم می‌اندازم و دستم را بالای سرم می‌گیرم: «من عروس خدای دریا می‌شم. زندگی‌م رو بهش تقدیم می‌کنم!»

اژدها در واکنش به حرف‌هایم فقط سکوت می‌کند؛ و بلافاصله، به همه چیز شک می‌کنم. چرا خدای دریا باید من را عوض شیم چنانگ قبول کند؟ من نه زیبایی او را دارم و نه وقارش را. من فقط اراده‌ی آهنینی دارم که مادر بزرگم همیشه می‌گفت روزی گریبان‌گیرم می‌شود.

اما بعد، اژدها سرش را پایین می‌آورد، به یک طرف نگاه می‌کند تا بتوانم مستقیم به یکی از چشمان سیاهش چشم‌بدوزم. همچون دریا عمیق و بی‌انتهاست.

زیر لب می‌گویم: «خواهش می‌کنم.»

در این لحظه، احساس زیبایی نمی‌کنم. احساس شجاعت نیز نمی‌کنم؛ دستانم می‌لرزند. اما در سینه‌ام گرمایی است که هیچ‌کس نمی‌تواند آن را از من بگیرد. این همان قدرتی است که اکنون فرامی‌خوانمش. چون حتی اگر هم ترسیده باشم، می‌دانم که خودم این را انتخاب کرده‌ام.

من سازنده‌ی سرنوشت خودم هستم.

برادرم فریاد می‌زند: «مینا! نه!»

اژدها بدنش را از آب بیرون می‌آورد. حجم عظیمی از ورنش را بین من و برادرم قرار می‌دهد و جدایمان می‌کند. در سکوت، کاملاً احاطه‌شده با اژدها، دودل می‌شوم؛ با خودم فکر می‌کنم چقدر از حرف‌هایم را متوجه می‌شود.

به دنبال واژه‌های درست می‌گردم؛ به دنبال حقیقت.
چانه‌ام را بالا می‌گیرم و نفس می‌کشم: «من عروس خدای دریا هستم.»
اژدها بدنش را کشان‌کشان از قایق دور می‌کند و روزنه‌ای در آب‌های خروشان
نمایان می‌شود.
بدون این‌که به پشت سرم نگاه کنم، به درون آب می‌پریم.

طنین صدایم تالار را پر می‌کند. اشک از گونه‌هایم سرازیر می‌شود و با پشت دستم آن‌ها را پاک می‌کنم.

طبق افسانه‌های مردم تنها عروس حقیقی خدای دریا می‌تواند به خشم سیری‌ناپذیرش پایان ببخشد. ممکن است من عروس برگزیده نباشم؛ اما خیلی دور از ذهن است که امید داشته باشی دختری مثل من... دختری که به‌جز خودش هیچ چیز دیگری ندارد...

بتواند عروس حقیقی خدای دریا باشد؟

از گوشه‌ی چشمم متوجه حرکت ریزی می‌شوم. انگشتان خدای دریا با کوچک‌ترین لرزش می‌پرد.

دستم را به‌سمتش دراز می‌کنم. نوار قرمز سرنوشت، که انگار متوجه حساسیت لحظه شده، محکم کشیده می‌شود و من نمی‌دانم که زندگی‌ام تغییر خواهد کرد یا نه؛ اما مانند پرنده‌ای که بال می‌زند امیدوارم.

صدایی مهیب سکوت را می‌شکند: «کافیه.»

- از متن کتاب -

رمان پیش‌رو بازگویی جدیدی است از افسانه‌ی کهن کره‌ای به نام ماجرای شیم چیانگ؛ و داستان دختری به نام مینا را در سفر اسرارآمیزش به سرزمین اشباح روایت می‌کند. مأموریت مینا فرونشاندن خشم خدای دریا و بازگرداندن صلح و آرامش به روستایش است.

رمان دختری که به اعماق دریا افتاد برای طرفداران شهر اشباح، انیمه‌ی معروف ژاپنی، ساخته‌ی هایاتو میازاکی، و طرفداران داستان‌های ماجراجویانه‌ی فانتزی بسیار خواندنی و جالب خواهد بود. دختری که به اعماق دریا افتاد داستانی عاشقانه و احساسی با شخصیت‌هایی به‌یادماندنی است و دنیایی جدید و خارق‌العاده دارد و به خوانندگان این فرصت را می‌دهد که خود را در این دنیای جادویی بیابند، با شخصیت‌هایش ماجراجویی کنند و برای لحظه‌ای هم که شده از زندگی روزمره فاصله بگیرند، چیزی که همه‌ی ما بیش از هر چیز دیگری این روزها به آن نیاز داریم.

فداکاری، عشق و سرنوشت درون‌مایه‌های اصلی این رمان نفس‌گیر هستند.